

زندگی و مرگ در اشعار فوزی معلوف و احمد شاملو

* زهرا خسروی

تاریخ دریافت: ۹۱/۳/۷

** امیر گوهر رستمی

تاریخ پذیرش: ۹۱/۸/۱۹

چکیده

شاعران معاصر ایرانی و عرب، به‌ویژه شاعران مکتب مهجر در ادب عربی، زندگی، مرگ و سرنوشت انسان بعد از مرگ را به گونه‌های مختلف، دستمایه تأملات شاعرانه خویش قرار داده‌اند؛ چنانکه اندیشه در این موضوعات جریانی مداوم در شعر معاصر بوده است. فوزی معلوف و احمد شاملو دیدگاه‌های درخور توجه، و در بیش‌تر موارد مشابهی در این زمینه دارند. هر دو شاعر نسبت به زندگی بدبین هستند و آن را صحنه نبرد بین خیر و شر می‌بینند، هر چند شاملو در مواقعی که اوضاع اجتماعی بر وفق مراد اوست نسبت به زندگی خوش‌بین می‌شود. این دو مرگ را تنها راه نجات از دردها و سختی‌های زندگی می‌دانند. از دیدگاه آنان مرگ واقعیتی محتوم است که باید در مقابل آن سر تعظیم فرود آورد. این دو از دست مرگ به دامان عشق پناه می‌برند، در عین حال مرگ را پایان زندگی انسان نمی‌دانند.

کلیدواژه‌ها: فوزی معلوف، شاملو، مهجر، زندگی، مرگ.

مقدمه

زندگی و مرگ یکی از مهم‌ترین دل‌مشغولی‌های آدمی در طول تاریخ بوده است. او فطرتاً طالب حیات، و متقابلاً از مرگ گریزان است، لذا جدی‌ترین مسئله زندگی مرگ است، و نوع نگاه به مرگ تأثیر قابل توجهی در نحوه زندگی دارد. هر قوم بنا بر اقتضایات فکری و دینی خویش دیدگاه خاصی را در این خصوص ارائه کرده است. مرگ تجربه‌ای متفاوت با دیگر تجارب آدمی است؛ به همین دلیل انسان‌ها در برابر آن واکنش‌های متفاوت و گاه متضادی نشان داده، و داورهای گوناگونی ابراز نموده‌اند؛ قهرمانان تاریخ همواره اینگونه اندیشیده‌اند که هر انسانی خواهد مرد و چاره‌ای جز مرگ نیست، از این رو بهانه‌ای برای واهمه از مرگ نمی‌بینند و شجاعانه به دیدارش می‌شتابند؛ و در غیر این صورت از دلیران نخواهند بود (مطالعات ادبیات تطبیقی، شماره ۲۰: ۱۱-۲۹).

مسئله زندگی، مرگ و سرنوشت انسان بعد از مرگ توجه بسیاری از شاعران را در تمام دوره‌ها به خود جلب کرده است؛ در نتیجه علاوه بر ادبیات قدیم، ادبیات معاصر نیز در بسیاری موارد، راوی احساس‌هایی بوده که ادبا در قبال مرگ و زندگی داشته و دارند. اما دیدگاه هر شاعری در این مسئله، با دیگران فرق دارد و شاید تنها نقطه مشترک اندیشه شاعران معاصر این باشد که همگی، برخوردی احساسی و رومانتیک با این مسئله دارند، احساسی که در هاله‌ای از اندوه و بدبینی پوشیده است و این به‌خاطر تأثیر آنان از شعرای غربی و به‌ویژه مکتب رمانتیسم است.

در ادبیات معاصر عربی، شاعران زیادی به تأمل در این زمینه پرداخته‌اند. در این میان شاعران مکتب مهجر که فوزی معلوف نیز یکی از آنان است، به سرودن اشعار تأملی در زمینه‌های مختلف معروف می‌باشند و در این مورد آثار درخور توجهی آفریده‌اند. شاعران معاصر فارسی نیز در این زمینه دیدگاه‌های جالبی ارائه داده‌اند؛ که در آثار شاعرانی چون شاملو، فروغ فرخزاد، سهراب سپهری، اخوان ثالث می‌توان این موضوع

را یافت.

فوزی معلوف (۱۸۹۹-۱۹۳۰م) شاعر سوری تبار مکتب مهجر است (بعلبکی، ۱۹۹۲: ۴۲۸). شهرت فوزی در ادبیات بیشتر مرهون منظومه بلند او تحت عنوان «علی بساط الريح» شرح سفر خیالی او به آسمان‌ها است که در آنجا با ستارگان، پرندگان و روح خویش دیدار می‌کند و به همین دلیل لقب "شاعر الطيارة" را به او داده‌اند. فوزی که سوار بر هواپیما بر فراز یکی از شهرهای برزیل بود، ناگهان بال‌های خیالش اوج گرفته و به پرواز در می‌آید و سرودن این منظومه را آغاز می‌کند. این منظومه در چهارده قسمت که شاعر هر بخش را "نشید" یا سرود نام نهاده، سروده شده است (صیدح، ۱۹۵۶: ۳۴۶؛ هواری، ۲۰۰۹: ۲۳۵).

احمد شاملو (۱۳۰۴-۱۳۷۹ش) نیز از شاعران معاصر ایران است که در تهران به دنیا آمد. قسمت عمده اشعارش را مسائل اجتماعی به خود اختصاص داده است، و از او به عنوان "شاعر آزادی" یاد می‌کنند. در عین حال زیباترین عاشقانه‌های زبان و ادبیات معاصر فارسی را نیز سروده است. شاملو غالباً در قالب آزاد نیمایی و سپید شعر سروده، و در این زمینه نوگرا و صاحب سبک جدیدی است (مجابی، ۱۳۷۷: ۸).

شاملو و فوزی از شاعرانی هستند که نگاهی ژرف و عمیق به زندگی و مرگ دارند و در این زمینه دیدگاه‌های درخور توجهی ارائه داده‌اند. اما این شاعران چه دیدگاهی نسبت به زندگی و مرگ دارند؟ اجمالاً می‌توان گفت که هر دو شاعر نسبت به زندگی بدبین هستند، آن را صحنه نبرد خیر و شر می‌شمارند و مرگ را تنها راه نجات از دردها و سختی‌ها می‌دانند. هر دو مرگ را واقعیتی محتوم می‌دانند که باید در مقابل آن سر تعظیم فرود آورد، و در عین حال مرگ را پایان زندگی انسان نمی‌دانند.

مکتب مهجر

قبل از بررسی مفاهیم زندگی و مرگ در اشعار فوزی و شاملو، از آنجا که فوزی از

شاعران مهجر است، ابتدا توضیحی مختصر در مورد این مکتب بیان می‌کنیم. "مهجر" در اصطلاح ادبیات معاصر عربی، به کشورهای آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی اطلاق می‌شود که محل هجرت تعداد زیادی از اعراب، به‌ویژه ادبای برجسته آن‌ها بود. در اواخر قرن نوزدهم و طی قرن بیستم میلادی گروهی از عرب‌های سوریه، لبنان و فلسطین به امید کسب روزی و زندگی خوب، و رهایی از مشکلات و بحران‌های فکری و اجتماعی به کشورهای آمریکای شمالی و جنوبی مهاجرت کردند؛ در میان مهاجران، ادبا، شعرا و نویسندگان برجسته‌ای بودند که زبان و ادبیات عربی را به آن دیار برده، و در سرزمین غربت ادبیاتی را بنا نهادند که به "ادبیات مهجر" معروف گردید (خفاجی، ۱۹۹۲: ۳۲۵).

ادبیات مهجر دو شاخه‌ی شمالی و جنوبی داشت. انجمن ادبی "الرابطة القلمیة" که در سال ۱۹۲۰م تأسیس شد جریان ادبی مهجر شمالی را سازماندهی می‌کرد، و فعالیت ادبا را در یک راستا جهت داد. انجمن ادبی مهجر جنوبی نیز در سال ۱۹۳۳م با عنوان "العصبة الأندلسیة" تأسیس شد، که همان نقش را بر عهده داشت. فوزی معلوف از شاعران مکتب مهجر جنوبی بود (هداره، ۱۹۵۷: ۵۲).

از مهم‌ترین ویژگی‌های ادب مهجری می‌توان به آزادی از قید و بندهای قدیم شعر، شناخت صحیح شخصیت شاعر از خلال آثارش، شوق و اشتیاق به وطن و به‌طور کلی مشرق‌زمین، تأمل در مسائل مختلف (به‌ویژه در شعر شاعران مهجر شمالی)، گرایش‌های عمیق فلسفی، گرایش‌های انسانی، طبیعت‌دوستی، دعوت به خوش‌بینی و امید به زندگی (مانند اشعار ایلیا/بوماضی)، بدبینی نسبت به زندگی (مانند اشعار نسیب عریضة و فوزی معلوف)، ظهور شعر منثور (نثرگونه)، سادگی در تعبیر، موسیقی نرم و آرام، و پرهیز از تعصب دینی اشاره کرد (قبش، ۱۹۷۱: ۳۵۵-۳۵۸).

نقشی که شاعران مهجر در انتشار گرایش‌های رومانتیک داشتند بسیار قابل ملاحظه و مهم است، و در معاصران خود نیز تأثیر بسیار عمیق و گسترده گذاشتند (شفیعی کدکنی،

۱۳۸۰: ۸۵). حال به مسئله تأمل در زندگی و مرگ در اشعار فوزی و شاملو می‌پردازیم:

أ. زندگی

بدبینی نسبت به زندگی

زندگی و مرگ از مسائل مهمی است که ذهن فوزی همواره معطوف آن بوده است. او به دلیل تأثیرپذیری از اندیشه‌های *ابوالعلاء معری* و *ابن رومی*، و نیز به علت بیماری که باعث مرگش در جوانی گشت، نسبت به زندگی بدبین بود. هم‌چنین از دیگر دلایل این بدبینی، عشق نافرجام شاعر بوده است (عبدالدايم، ۱۹۹۳: ۳۲۹ و ۳۳۱؛ داود، ۱۹۶۷: ۴۲۲). به‌طور کلی شاعرانی چون *متنبي*، *عمر خیام* و *ابوالعلاء معری*، اثری بسیار محسوس در شعر شاعران مهجر داشتند (خفاجی، ۱۹۸۶: ۳۰). فوزی در یکی از سرودهای منظومه "علی بساط الريح" تحت عنوان "العبد" می‌گوید:

بَيْنَ رُوحِي وَ بَيْنَ جِسْمِي	كَانَ بَعْدَ ذُقْتِ مُرَّةِ
أَنَا فِي الْأَرْضِ وَ هِيَ فَوْقَ الْأَثِيرِ	أَنَا عَبْدٌ وَ هِيَ حُرَّةُ
أَنَا عَبْدُ الْحَيَاةِ وَ الْمَوْتِ أَمْشِي	مُكْرِهًا مِنْ مُهُودِهِ لِقُبُورِهِ
عَبْدٌ مَا ضَمَّتِ الشَّرَائِعُ مِنْ جَوْرِ	يَخْطُ الْقَوِيُّ كُلَّ سَطُورِهِ
عَبْدٌ مَالِي أَخْطَى بِهِ بَعْدَ جُهْدِ	فَإِذَا بِي أَنْوَاءٌ مِنْ ثِقَلِ نِيرِهِ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۵۱-۵۳)

- بین جسم اسیر و روح رهای من، فاصله‌ای افتاده که تلخی آن را چشیده‌ام. من در زمین، اسیرم و روحم در بالای کهکشان آزاد و رهاست. من بنده زندگی و مرگ هستم، و با اجبار و بدون اختیار، راه میان مرگ و زندگی را باید طی کنم. من بنده و اسیر قوانین ظالمانه‌ای هستم که جباران سطرهای آن را نگاشته‌اند. من بنده مال و ثروتی هستم که به زحمت آن را به‌دست آورده‌ام و حال، یوغش بر گردنم سنگینی می‌کند.

شاعر بین جسم و روح خود مقایسه‌ای انجام می‌دهد، و از اینکه جسم و روحش فاصله زیادی دارند رنج می‌برد. جسم او اسیر خاک و متعلق به زمین است، ولی روحش از عالم بالاست و آزاد و رها می‌تواند در فضای بی‌انتهای سیر کند. این ارتباط بین روح و جسم در زندگی دنیایی موجب شده است، شخصی که روی زمین زندگی می‌کند برده همه چیزهای روی زمین باشد (میرقادری، ۱۳۸۵: ۲۴۰-۲۴۱).

قوانین طبیعت انسان را محدود کرده است؛ او برده مرگ و زندگی‌ای است که از روی جبر و تقدیر بر او تحمیل می‌شود، برده قوانینی است که افراد نیرومند برای افراد ضعیف وضع کرده‌اند، او اسیر و برده مال است؛ مالی که آن را با کوشش فراوان به دست آورده و برای حفظ آن نیز رنج می‌برد. پس شاعر نسبت به زندگی در دنیا در هر شکل آن بدبین است و خوش ندارد به چنین حیاتی ادامه دهد. دیدگاه بدبینانه او به زندگی در قصیده "الشاعر المنتحر" ادامه می‌یابد، به طوری که می‌گوید:

كُبْرِي يَا قُبُورُ جَاءَكَ ضَيْفٌ	هُوَ غَيْرُ الْأَحْيَاءِ فِي أُطْوَارِهِ
يَذْهَبُ النَّاسُ مُرْغَمِينَ إِلَى الْقَبْرِ	وَقَدْ جَاءَ بِمِلءِ اخْتِيَارِهِ
شَاعِرٌ لَا يَرَى الْحَيَاةَ سِوَى لَيْلٍ	بِهَيْمٍ وَالْمَوْتُ مِنْ أَسْحَارِهِ
وَ خَطِيبٌ أَلْقَى عَلَى مَنبَرِ الْمَوْتِ	دُرُوسًا كَبِيرَةً بِإِنْتِحَارِهِ
هَجَرَ الْعَيْشَ بِإِحْتِقَارٍ وَ هَلْ فِي الْـ	عَيْشِ شَيْءٌ يَدْعُو لِغَيْرِ احْتِقَارِهِ
كُلُّ مَا يَحْتَوِيهِ هَمٌّ فَهَمٌّ	يَنْقُضِي بَيْنَ لَيْلِهِ وَ نَهَارِهِ
إِنَّ عُمَرَ الشَّقَاءِ عُمَرٌ طَوِيلٌ	وَ مُصِيبٌ مَنْ يَغْتَنِي بِاخْتِصَارِهِ
لَيْسَ عَارٌ فِي الْإِنْتِحَارِ مَشِينٌ	فَهُوَ خَيْرٌ مِنَ الْبَقَاءِ وَ عَارِهِ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۱۰۸-۱۱۰)

- ای قبرها! بانگ تکبیر برآورد که مهمانی متفاوت با دیگر انسان‌ها نزدت آمده است. مردم برخلاف میل باطنی خود به سوی قبرها رهسپار می‌شوند اما او با اختیار کامل آمده است. او شاعری است که زندگی نزد او چونان شبی تاریک

است و مرگ از سحرها و جادوهای آن است. سخنوری که با قربانی خویش درس‌های گرانسنگی را بر منبر مرگ ارائه کرده است. زندگی را خوار شمرد و با پست‌انگاری زندگی، آن را ترک کرد و آیا زندگی چیزی جز پستی و حقارت است؟ زندگی سراسر غم و رنجی است که شب و روز در جریان است. عمری که در بدبختی طی می‌شود عمری دراز است بنابراین حق با کسی است که به کوتاه‌بودن عمر مشتاق است. این انتحار و خودکشی که بهتر از زندگی و تحمل ننگ آن است، زشت و عار نیست.

او در این قصیده با اختیار خویش، به زندگی پشت کرده و به کوتاهی آن مشتاق گشته و به سوی مرگ رفته است زیرا در زندگی جز غم، اندوه، پستی، خواری، حقارت و تاریکی نمی‌بیند، و مرگ را چون جادویی می‌داند که انسان را از این نگون‌بختی‌ها و تیرگی‌ها نجات می‌دهد. از نظر شاعر زندگی چیزی جز تحمل زشتی و ننگ نیست، پس به این نتیجه می‌رسد که انتحار و برگزیدن مرگ، ننگ و عار نیست بلکه بهتر از تحمل ننگ زندگی است.

هم‌چنین در جایی دیگر به عذاب‌آور بودن زندگی اشاره می‌کند، و می‌گوید اگر قلمی که با آن شعرهایم را می‌نویسم، و نیز کتابی که آثار دیگران را در آن می‌خوانم نبود گمان نمی‌بردم که موجودی زنده‌ام و چیزی به نام عشق در زندگی وجود دارد، پس عشق را فقط در کتاب‌ها می‌توان یافت:

بَلَوْتُ حَيَاةَ الْعَذَابِ

حَيَاةَ الْأَلَمِ

فَكَانَتْ مَنَائِ الْعَذَابِ

خِيَالاً أَلَمٌ

وَلَوْلَا وَفَاءُ الْكِتَابِ

وَوَصْلُ الْقَلَمِ

لَمَا خَلْتُ أَنِي حَيًّا
وَأَنَّ عَلَى الْأَرْضِ شَيْئًا
يُسَمِّيهِ قَوْمِي غَرَامًا

(همان: ۲۰۲)

- زندگی آکنده از درد و عذاب را آزمودم و آرزوهای من تنها خیالاتی بود که به ذهنم متبادر شده بود. اگر وفای کتاب و وصل قلم نبود. هرگز گمان نمی‌کردم که موجود زنده‌ای هستم و روی زمین، چیزی به نام عشق وجود دارد. فوزی در ابیات بالا با بیت زیر از شاعر معروف مهجر شمالی، نسیب عریضه که هر دو متأثر از ابوالعلاء معری هستند، هم‌صدا است زیرا هر دو شاعر زندگی را سراسر در عذاب و سختی می‌بینند:

أَلَمْ الْحَيَاةِ لَذَى الْحَيَاةِ
أَشَدُّ مِنْ أَلَمِ الْمَمَاتِ

(عریضه، ۱۹۴۶: ۷۰)

- درد و رنج زندگی برای انسان از درد مرگ بیش‌تر است. فوزی برای تقریب این معنی به ذهن که زندگی انسان پیوسته در رنج و عذاب می‌گذرد، از تمثیل استفاده می‌کند و از طبیعت کمک می‌گیرد. در قطعه "أَلَمْ كُأَلْهَا الْحَيَاةُ" که آن را با الهام از ابوالعلاء معری سروده است، زندگی گلی را از لحظه شکفتن تا وقتی که پژمرده می‌شود مجسم می‌کند، و می‌گوید:

هَلْ رَأَيْتُمْ وَرَدَ الرِّيَاضِ صَبَاحًا
ثُمَّ أَبْصَرْتُمُوهُ تُثْبِرُهُ الرِّيحُ
وَرَأَيْتُمْ غَضَّ الشَّبَابِ نَضِيرًا
ثُمَّ أَبْصَرْتُمُوهُ تَحْتَ تُرَابِ الْأَرْضِ
فَاتِحًا لِلنَّدى الْبَلْبَلِ جُفُونًا
وَتَذْرِيهِ أَرْجُلُ الْعَابِرُونَ
بَاسِمًا زَاهِيًا فَمَاءً وَعَيْونًا
يَخْتَالُ فَوْقَهُ السَّائِرُونَ
تُغْرًا إِلَّا لِتَبْكِي عَيْونًا

(معلوف، ۲۰۰۸: ۲۲۲)

- آیا صبحدم گل‌های بوستان را دیده‌اید که پلک‌های خود را بر شبنم تر و شاداب باز می‌کند، سپس باد این گل‌ها را پراکنده می‌کند و پاهای رهگذران لگدمال‌شان کرده و بر روی زمین پخش می‌کند؟ و آیا جوان رعنا و برنا را که چهره‌ای زیبا و دل‌انگیز دارد را دیده‌اید، که بعد از مرگ او را به خاک می‌سپارند و دیگران روی خاکش می‌خرامند؟ بنابراین زندگی نیز چیزی جز درد و رنج نیست، و تمام خوشی‌ها و شادی‌های آن قرین‌گریه، و درد و غم است.

شاعر شاخه گلی را به تصویر می‌کشد که در اوج زیبایی و ظرافت است، و همگان از دیدن آن لذت می‌برند و سیر نمی‌شوند؛ اما ناگهان بادی بر آن می‌وزد و گلبرگ‌های آن را که تا دیروز در اوج طراوت و شادابی بود، بر روی زمین می‌پراکند که زیر پای انسان‌ها له شود. فوزی این مسئله را به زندگی انسان تعمیم می‌دهد و می‌گوید زندگی انسان نیز همین‌گونه است؛ چه‌بسا فردی که در عنفوان جوانی و زیبایی زندگی می‌کند ناگاه از دنیا برود، جسد او رهسپار قبر شود و تبدیل به خاکی شود که دیگران با تکبر و غرور روی راه می‌روند. گویی فوزی به این بیت خیام توجه داشته که می‌گوید:

خاکی که به زیر پای هر نادانی است کفّ صنمی و چهره جانانی است

(خیام، ۱۳۸۹: ۳۰)

این است که شاعر زندگی را همواره رنج می‌بیند، و تمام لذت‌ها و شادی‌های آن را قرین درد و رنج می‌داند. بنابراین خوشا مرگ! که انسان را از این رنج و عذاب نجات می‌دهد (حاوی، ۱۹۸۱: ۵۱). فوزی معتقد است که زندگی با تمام این ویژگی‌ها، بسیار هم کوتاه است؛ زیرا:

مَا إِنْ نَقُولُ أَضَاءَ مِصْبَاحٍ هُنَا حَتَّى نَقُولُ خَبَأَ هُنَا مِصْبَاحٌ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۱۴۳)

- هنوز نگفته‌ایم اینجا چراغی روشن شد که می‌گوییم چراغ خاموش شد (کوتاهی

فاصله بین تولد و مرگ).

شاملو نیز در مجموع نسبت به زندگی، نگاهی بدبینانه، یأس‌آمیز و تقدیرگرایانه دارد. گذشته از بعد اجتماعی این موضوع که به بحث حاضر مربوط نمی‌شود، او نیز مانند حافظ معتقد به دایره قسمت است که بر مداری جاودانه می‌گردد (بقیایی، ۱۳۸۶: ۵۴). این اندیشه تقدیرگرایانه که رسیدن به سعادت در زندگی، مربوط به بخت است نه حرکت یا سکون، سابقه‌ای طولانی در شعر فارسی دارد. از این روست که پویایی و عدم پویایی انسان را عامل توفیق یا عدم توفیق وی نمی‌داند. او می‌گوید:

نه در رفتن حرکت بود، نه در ماندن سکوت

شاخه‌ها را از ریشه جدایی نبود

و باد سخن چین با برگ‌ها رازی چنان نگفت که بشاید

دوشیزه عشق من مادری بیگانه است

و ستاره پرشتاب در گذرگاهی مأیوس بر مداری جاودانه می‌گردد

(شاملو، ۱۳۸۹: ۳۶۶)

شاملو نیز نوعی جبر را باور داشته، که می‌توان آن را تحمل فشارهای اجتماعی و طی مسیر در جاده تحمیلی خلقت دانست. او زندگی اجتماعی، به‌خصوص زندگی در جوامعی از نوع جهان سوم، را کاملاً جبری می‌داند؛ و می‌گوید: «در آن سال‌ها (۱۳۳۳ش) گمان می‌کردم به نوعی جبر اعتقاد پیدا می‌کنم... امروز می‌بینم آن فقط جبر نبود؛ دردمندی حاصل از دست‌بستگی بود. یک‌جور احساس تلخ و دردناک راه پیش و پس نداشتن. گرفتاری اسطوره‌ای ابراهیم، یا با نمرودیان بت‌پرست، یا آتش قهرشان را تاب آوردن. و آتش همیشه گلستان نمی‌شود» (دیانوش، ۱۳۹۰: ۹۳). به گمان وی، تقدیر عرصه حیات را تا حد دهکده‌ای بر او تنگ کرده است؛ در شعری با عنوان "بهار دیگر" از مجموعه "هوای تازه" می‌گوید:

دستان تو خواهران تقدیر من‌اند

از جنگل‌های سوخته، از خرمن‌های باران خورده سخن می‌گویم
من از دهکده تقدیر خویش سخن می‌گویم

(شاملو، ۱۳۸۹: ۲۲۴)

شاملو هم‌چنین می‌گوید: «من متأسفانه ناچار شده‌ام به زمان به‌صورت یک توقف بی‌معنی در یک جای بی‌معنی، و به زندگی خودمان به صورت یک انتظار طولانی و کشنده که اعصاب‌مان را درهم شکسته و وقت‌مان را ضایع کرده فکر کنم...» (دیوانوش، ۱۳۹۰: ۱۵۲). شاملو که تحت تأثیر وقایع اجتماعی، و از اوضاع زمانه ناراضی است، زندگی در چنین جامعه‌ای را مساوی با مرگ می‌داند که سالیان دراز ادامه می‌یابد:

دردا دردا که مرگ نه مردنِ شمع و نه بازماندن ساعت است

نه استراحت آغوش زنی

تجربه‌ای است غم‌انگیز غم‌انگیز

به سال‌ها و سال‌ها و به سال‌ها

وقتی گرداگرد تو را مردگانی زیبا فرا گرفته‌اند

یا محترمانی آشنا که تو را بدیشان بسته‌اند

(شاملو، ۱۳۸۹: ۵۳۵-۵۳۶)

گاهی در چنین محیط نابسامان اجتماعی، شاعر هرچه سریع‌تر خواهان مرگ خویش است تا از این گرفتاری‌ها نجات یابد، چراکه در چنین شرایطی، انتظار مرگ نیز بسیار برای انسان خوف‌انگیز است:

آری

مرگ انتظاری خوف‌انگیز است

انتظاری که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد

(همان: ۵۳۶)

شاملو نیز به‌مانند فوزی معلوف زندگی را بسیار کوتاه می‌داند:

زندگی را آنقدر نیست که در آئینه به قدمت خویش بنگرد

(همان: ۹۳۴)

زندگی، عرصه نبرد خیر و شر

نکته مهم دیگر در بیان دیدگاه این دو شاعر، این است که هر دو عرصه حیات را جولانگاه مبارزه و جنگ بین خیر و شر می‌بینند. این دو دشمن دیرینه، خیر و شر، که از همان ابتدای خلقت، در داستان هابیل و قابیل نمود پیدا کردند، در وجود انسان‌ها با هم ستیز می‌کنند و در امیال و خواسته‌های آنان دخل و تصرف می‌کنند. اگر شر و بدی بر نیکی و خیر غلبه کند وجود آدمی فاسد می‌شود و در حالت معکوس، پرتوهای پاکی و طهارت بر قلب انسان می‌تابد و او را به دنیای ملکوتی نزدیک می‌کند.

این جدال بین شر و خیر در شعرهای فوزی به‌ویژه منظومه «علی بساط الريح» مشهود است. تجسم شر در این قصیده، انسانی است که در زمین استعمارگری کرده و از آنجا رانده شده است؛ و خیر و خوبی، همان طبیعت است که مانند مادری مهربان، شاعر را در آغوش خود به گرمی پذیرفته است. ولی پرندگان، ستارگان و ارواح او را طرد می‌کنند چراکه پا به حریم ملکوتی آنان گذاشته است و از شر او به شدت بیم دارند، پس می‌گویند:

فَلَمَّا إِذَا عَلَا زُعَاقُنَهُ	إِنْ يَكُنْ قَادِمًا إِلَيْنَا لَخَيْرٍ
رُحِّبْنَا نَجْتَلِي حَقِيقَةَ أَمْرِهِ	إِنَّ قَلْبِي لَمَوْجِسٌ مِنْهُ شَرًّا
أَبْدًا حَيْثُ حَلَّ شَوْمُ رِكَابِهِ	هُوَ يَخِيَا لِلشَّرِّ فَالشَّرُّ يَخِيَا
وَاللَّهِ مَهْمَا أَفْضَتْ فِي تَبْيَانِهِ	أَنَا عَنْ وَصْفِ شَرِّهِ عَاجِزٌ
فَدَاسَ الضَّمِيرَ فِي عَصِيَانِهِ	نَسِيَ الْخَيْرَ حِينَ أَوْغَلَ فِي الشَّرِّ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۵۷، ۵۸، ۷۳ و ۷۵)

- اگر برای خوبی و نیکی به سوی ما آمده باشد پس چرا این گونه خشمگین و هراسان است. من از شر او بیم دارم، بیا تا حقیقت کارش را آشکار کنیم. او برای فساد و پلیدی می‌زید و هر جا که قدم‌های شومش را بنهد، آنجا، بدی و فساد به پا می‌شود. به خدا قسم، من هر قدر هم که بکوشم از وصف بدی او عاجز و درمانده‌ام. از زمانی که در بدی و پلیدی فرو رفت، خوبی را فراموش کرد و درونش را لگدمال سرکشی‌های خود نمود.

شاعر در ابیات فوق انسان را مظهر شر، بدی و پلیدی می‌داند و از او می‌ترسد. او معتقد است انسان از زمانی که در بدی فرو رفته، خیر و خوبی را فراموش کرده و به هر کجا پا می‌نهد آن را از شر و بدی می‌آکند. بنابراین خود را از وصف شر انسان ناتوان می‌بیند. شاملو نیز زندگی را عرصه جدال بین خوبی و بدی می‌بیند، و با وجود اینکه ارزش زیادی برای انسان قائل است، اعتقاد دارد که این موجود با جای دادن بدی در خود، لعنت جاودانه را بر تبارش فرود می‌آورد و آن را به گندابی تبدیل می‌کند:

اندکی بدی در نهاد تو

اندکی بدی در نهاد من

اندکی بدی در نهاد ما...

و لعنتِ جاودانه بر تبار انسان فرود می‌آید

آبریزی کوچک به هر سراچه هر چند خلوتگاه عشقی باشد

شهر را از برای آنکه به گنداب در نشیند کفایت است

(شاملو، ۱۳۸۹: ۵۳۳)

شاملو شر و بدی را موجودی پنهان فرض می‌کند که انسان طالب خیر و خوبی را به بند کشیده است؛ پس در این شرایط، خوبی جز فریبی نیست زیرا عملاً وجود ندارد:

مردی که از خوب سخن می‌گفت، در حصار بد به زنجیر بسته شد

چرا که خوب فریبی بیش نبود

و بد بی حجاب به کوچه نمی شد

(همان: ۲۹۶)

شاملو گاهی معشوق را مظهر و تجسم خوبی و خیر می بیند:

به خوبی ها نگاه کردم و عوض شدم

سال بد رفت و من زنده شدم

تو لبخند زدی و من برخاستم

(همان: ۲۱۲)

همچنین او نیز گاهی به مانند فوزی، طبیعت را مظهر خوبی می بیند، و می گوید:

خاک با من دشمن بود

من بر خاک خفتم چراکه خاک، خوب است

من بد بودم اما بدی نبودم

(همان: ۲۱۰)

در تفاوت بین دیدگاه این دو شاعر می توان گفت که فوزی معلوف هیچ گاه نظری خوش به زندگی نداشته، و همواره نسبت به آن بدبین بوده است؛ اما شاملو در بعضی از موارد، به ویژه زمانی که اوضاع اجتماعی بر وفق مراد او بوده، به زندگی روی خوش نشان داده و با آغوش باز آن را پذیرا شده است؛ زیرا می گوید:

زندگی دام نیست

عشق دام نیست

حتی مرگ دام نیست

من عشقم را در سال بد یافتم

که می گوید مایوس نباش؟

من امیدم را در یأس یافتم

مهتابم را در شب
عشقم را در سال بد یافتم
و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم گُر گرفتم
زندگی با من کینه داشت
من به زندگی لبخند زدم چراکه زندگی، سیاهی نیست

(همان: ۲۰۹)

ب. مرگ

مرگ و زندگی، دو امر جدایی‌ناپذیر

دیدگاه فوزی در مسئله مرگ نیز متأثر از اندیشه و دیدگاه شاعر بزرگ *ابوالعلاء* معری است. او مرگ و زندگی را دو امر جدایی‌ناپذیر می‌داند به طوری که مرگ، پایان زندگی، و نیستی پایان هستی است؛ و بین گریه انسان در هنگام ولادت و آه و ناله در هنگام مرگ فاصله‌ای نیست؛ یعنی زندگی، سرتاسر مرگ است و ناکامی. او در این باره می‌گوید:

إِنَّ بَيْنَ السَّرِيرِ وَ النَّعْشِ خُطْوَا
تَدْعُوهَا الْوَجُودُ وَ هِيَ بَعْكِسَةٌ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۷۹)

- بین گهواره و مرگ، گام‌هایی فاصله است که هستی‌اش خوانند ولی نیستی است.

شاید او در بیت فوق از گلوش، فریاد فیلسوف بزرگ، *ابوالعلاء معری* را برمی‌کشد؛

که در یکی از قصایدش می‌گوید:

غَيْرُ مُجَدِّ فِي مِلَّتِي وَ اعْتِقَادِي
وَشَبِيهُ صَوْتِ النَّعْيِ إِذَا أَقْبَى
نُوحُ بَاكِ وَ لَا تَرْتُمُ شَادِي
سَبَّ صَوْتِ الْبَشِيرِ فِي كُلِّ نَادِي

(*أبوالعلاء المعری*، ۱۹۵۶: ۷)

- به اعتقاد من ناله آنکه می‌گرید و خنده آنکه می‌خندد، فایده‌ای ندارد، و صدای خبررسان مرگ در هر جا شبیه به صدای خبررسان تولد و شادی است. *ابوالعلاء معتقد است ناله کسی که می‌گرید و خنده کسی که می‌خندد، فایده‌ای ندارد؛ و صدای خبررسان مرگ در هر جا شبیه به صدای خبررسان تولد و شادی است. فوزی معلوف زندگی و حیات ممتد بین گهواره و قبر را همان نیستی و عدم می‌انگارد، و با این تعبیر اندیشه‌های غامض او در مورد زندگی و مرگ به خوبی نمایان می‌شود. او همان‌گونه که قبلاً ذکر شد انسان را در آن واحد، بنده دو چیز می‌داند: نخست بنده زندگی؛ چراکه خود را در قید و بند زندگی مادی اسیر کرده؛ و دوم بنده‌ی مرگ؛ چراکه همواره از آن می‌ترسد و انتظارش را می‌کشد.*

شاملو که از مرگ‌آگاه‌ترین شاعران معاصر است به گواهی آثارش مرگ را زندگی می‌کند، و در این هم‌زیستی، هنر و شعر خود را به متعالی‌ترین حد انسانی می‌رساند:

مرگ را دیده‌ام من

در دیداری غمناک

من مرگ را به دست سوده‌ام

من مرگ را زیسته‌ام با آوازی غمناک غمناک

و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده

(شاملو، ۱۳۸۹: ۵۳۴)

او که هرگز از مرگ غافل نبوده، مرگ را همزاد زندگی می‌بیند. بنابراین در شعری با عنوان "با تخلص خونین بامداد" می‌گوید:

مرگ آنگاه پاتابه همی گشود که خروس سحرگهی

بانگی همه از بلور سر می‌داد

گوش به بانگ خروسان در سپردم

هم از لحظه ترد میلاد خویش

مرگ آنگاه پاتابه همی گشود که پوپک زردخال
بی‌شانه نقره به صحرا سر می‌نهاد
به چشم، تاجی به خاک افکنده جست
هم از لحظه نگران میلاد خویش
مرگ آنگاه پاتابه همی گشود که کبک خرامان
خنده غفلت به دامنه سر می‌داد
به درکشیدن جام قهقهه همت نهادم
هم از لحظه گریان میلاد خویش
مرگ آنگاه پاتابه همی گشود که درخت بهارپوش
رخت غبارآلوده به قامت می‌آراست
چشم به راه خزان تلخ نشستم
هم از لحظه نومید میلاد خویش

(همان: ۱۰۴۴-۱۰۴۵)

شعر با زبانی متفاوتی آغاز می‌شود، با کلمه مرگ که صدرنشین شعر شده است؛ گویی با چنین ساختاری، قصد اعلام حضور قاطع خود را دارد، آن هم از همان لحظه تولد، تولدی که در نظر شاعر مثل نهالی نارس ترد و شکننده است. با این ترکیب شاعر به شکنندگی و آسیب‌پذیری زندگی در برابر مرگ که واقعیتی مطلق است اشاره می‌کند. زندگی‌ای که در نقطه آغازش تولد قرار دارد و در پایانش مرگ، و هر لحظه که می‌گذرد از عنصر زندگی کم می‌شود و به حضور مرگ افزوده می‌شود؛ مرگی که گویی تنها حقیقت تغییرناپذیر زندگی است.

به نظر می‌رسد تصویر بند اول شعر، تصویری از دوره تولد انسان است، و بند دوم دوران کودکی و آغاز آگاهی و شناخت جهان هستی که با گذشت زمان به دوران نوجوانی و جوانی (در بند سوم) می‌رسد؛ دوره اوج و شکوه زندگی، که انسان سرمست

از غرور جوانی، جهان را به باد فراموشی می سپارد و حتی مرگ را، اگرچه حضوری قاطع دارد و کبک در اینجا استعاره‌ای است برای جوانی و غفلت، چراکه کودنی کبک، ضرب‌المثل است. در بند چهارم، شاعر بعد از پشت سر نهادن این مراحل پا به سنی گذاشته که خزان، گویای حال و هوای آن است؛ خزانی که دیر یا زود به زمستان خواهد پیوست. با این همه هنوز مرگ و زندگی که از ابتدا با همدیگر بوده‌اند در کنار هم به سفرشان ادامه می دهند (ترابی، ۱۳۸۷: ۸۲-۸۹).

در یک کلام می توان گفت این شعر در پی نمایاندن عمر موقتی، و کوتاهی فاصله میان آغاز و پایان زندگی است. درون‌مایه این شعر نمایشی از همراهی دو عنصر مرگ و زندگی، و تأثیر آن بر ذهنیت شاعر است. شیوه بیان آن به گونه‌ای تنظیم شده که در آغاز هر بند تصویری از حضور مرگ در درون زندگی ترسیم می شود و سپس، عکس‌العمل راوی در برابر این تصویر به نمایش در می آید. این عکس‌العمل با پیامی فلسفی و مبتنی بر اندیشه‌ای ژرف همراه است (سلاجقه، ۱۳۸۴: ۶۵۷-۶۶۲).

مرگ، رهایی از دردهای زندگی

فوزی معلوف تنها راه رهایی از آلام زندگی و بندگی را در مرگ، و رسیدن به آزادی و جاودانگی از قِبل آن می داند؛ رسیدن به رؤیایی که از دیرباز ذهن آدمی را به خود مشغول کرده، و تا ابد نیز یکی از دغدغه‌های او خواهد بود. پس او دوست دارد بمیرد تا به آسایش و آزادی برسد. شاعر از خویش می پرسد:

مَائْتُ أَنْتَ؟ مَا دَهَاكَ؟ لِمَاذَا	مُتَّ وَالْعُمُرُ فِي أَوَانِ افْتِرَارِهِ
كَيْفَ أَحْبَبْتَهُ وَ مَاذَا تَصَبَّأَكَ	فَاسْرَعْتَ فِي اخْتِيَارِ جِوَارِهِ
إِنَّمَا الْقَبْرُ رَاحَةُ الْجِسْمِ مِنْ	الْأَلَمِهِ وَالْفُؤَادِ مِنْ أَكْدَارِهِ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۱۰۸-۱۰۹)

- تو خواهی مُرد؟ چه چیزی تو را فریفته؟ چرا در اوج جوانی و شادابی مُردی؟

با اینکه همه از سایه مرگ می‌ترسند و از آن گریزان‌اند، تو چگونه شیفته آن شده‌ای و در کنارش آرمیده‌ای؟ همانا قبر، راحتِ جسم انسان از دردها و آسایش قلب از تیرگی‌هایش است.

فوزی که مرگ خود را حتمی می‌بیند از خود می‌پرسد چرا مُردی در حالی که در اوج جوانی و زیبایی بودی؟ چه چیز باعث شده که تو نسبت به مرگ مشتاق باشی و آن را برگزینی؟ در حالی که دیگران از آن گریزانند؟! و به خود پاسخ می‌دهد: همانا قبر، راحتی و آسایش جسم انسان، از دردها و آسایش قلب از تیرگی‌هایش است. شاملو نیز راه‌هایی از دردها، مشکلات و رسیدن به آزادی را در مرگ می‌بیند:

و عشقِ مرگِ رهایی‌بخش مرا از تلخی می‌آکند

(شاملو، ۱۳۸۹: ۶۷۵)

بنابراین به اعتقاد شاملو در شرایط سخت و نابسامان زندگی، حتی انتظار مرگ نیز انتظاری خوف‌انگیز است و مایل است هر چه سریع‌تر مرگ به زندگی او پایان دهد:

آری

مرگ

انتظاری خوف‌انگیز است

انتظاری که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد

(همان: ۵۳۶)

مرگ، حکمی قطعی

فوزی شاهد آن است که همواره انسان در مقابل قدرت مرگ تسلیم می‌شود، گویی مرگ به او تحمیل می‌شود و انسان‌ها اعم از پیر و جوان، باید با آغوش باز به استقبال آن بروند:

حُكْمُ الرَّدَى فِي الْكَوْنِ حُكْمٌ مُبْرَمٌ وَ لَوْ اَعْتَصَمْتَ بِنَجْمِهِ وَ سَحَابِهِ

لَكِنَّ مَنْ يَقْضَى بِعَجْزٍ مَشِيهِ غَيْرُ الَّذِي بَرَهْوٍ شَبَابِهِ
 إِذَا الْمَنِيَّةُ حَانَ حِينٌ وَقُوعِهَا عَجِزَ الطَّيِّبُ وَأَخْفَقَ الْجِرَاحُ
 (معلوف، ۱۳۸۹: ۱۲۳ و ۱۴۳)

- حکم مرگ در هستی حکمی قطعی است حتی اگر به ستارگان و ابرها چنگ بزنی. اما میان مرگ انسان پیر و ناتوان با کسی که در اوج جوانی اش می‌میرد فرق‌هاست. هنگامی که زمان مرگ فرا برسد کسی نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. او می‌گوید اگر انسان‌ها به آسمان‌ها نیز بروند، تا خویشتن را از مرگی که حکمش حتمی و لایتغیر است برهانند بی‌فایده است. فوزی معتقد است هنگامی که مرگ آدمی فرا رسد کسی نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. البته شاعر تأکید می‌کند که بین مرگ جوان و پیر فرق بسیاری است. بی‌شک منظور شاعر از انسان جوان، خود شاعر بوده است که از بیماری خویش اطلاع داشته و به این ترتیب به بزرگی این حادثه اذعان می‌کند. شاملو در شعر بلند "از مرگ من سخن گفتم" که در شش بند سروده شده، و درونمایه‌ای فلسفی دارد، دغدغه مرگ را در هیئتی زیبا، با زبانی شاعرانه به تصویر کشیده است. او در هر بند از این شعر پس از یادکردن از جاننداری که سرشار از نشاط و زندگی است، از سرنوشت محتوم او یعنی مرگ سخن می‌گوید:

چندان که هیاهوی سبز بهاری دیگر

از فراسوی هفته‌ها به گوش آمد

با برف کهنه که می‌رفت از مرگ من سخن گفتم

بار افکندن و رفتن

و چندان که قافله در رسید و بار افکند

و به هرکجا بر دشت از گیلان بنان آتشی عطر افشان بر افروخت

با آتش‌دان باغ از مرگ من سخن گفتم

شاعر پس از سرودن بندهای ۳، ۴ و ۵ در انتهای شعر، در بند ششم می‌گوید:

من مرگ خویش را با دیواری در میان نهادم
که صدای مرا به جانب من بازپس نمی‌فرستاد
چراکه می‌بایست تا مرگ خویش را من نیز از خود نهمان کنم

(شاملو، ۱۳۸۹: ۵۶۴-۵۶۹)

بند پایانی این شعر با پیام و درون‌مایه‌ای همراه است که خود با بقیه بندهای شعر در شکل و محتوا تقابل دارد (باز هم در خدمت ایجاد تقابل در کل شعر و در نتیجه، کل هستی است)؛ هستی‌ای که با وجود اطلاع از حتمیت مرگ، بر آن است تا با پنهان‌کردن آن، زندگی را به پیش برد و بدین طریق پیامی را در خود نهمان می‌کند، پیامی مبتنی بر آگاهی از مرگ اما سخن‌نگفتن از آن.

شاملو می‌گوید: «انسان کاملاً بر حسب تصادف به دنیا می‌آید اما مرگش حتمی است، و همین مقرر بودن مرگ است که به زندگی معنا می‌دهد» (دیانونش، ۱۳۹۰: ۱۵۵). بنابراین شاملو زندگی را در بطن مرگ می‌یابد.

تعظیم در برابر مرگ

فوزی بعد از ارائه نظرات خویش در مورد مرگ و حتمی بودن آن، به این نتیجه می‌رسد که باید در مقابل مرگ سر تعظیم فرود آورد و آن را پذیرفت؛ زیرا مرگ راه نجات انسان از تیرگی‌ها و بدبختی‌های این جهان است. او در قطعه‌ای تحت عنوان "خشوعاً أمامَ المَوْتِ" می‌گوید:

وَدَاءٌ تُقَاسِيهِ وَ مَوْتٌ تُحَارِبُهُ	نَصِيْبِكَ مِنْ هَذَا الْوُجُودِ مَصَائِبُهُ
وَ طَالِعُهُ رَهْنُ الْفَنَاءِ وَ غَارِبُهُ	تُسْرٌ بِمَوْلُودٍ وَ تَأْسِي لِرَاحِلٍ
إِذَا وَزِنْتَ لَذَائِتَهُ وَ مَتَاعِيْبُهُ	لَعَمْرُكَ أَنَّ الْعَيْشَ صَفْقَةً خَاسِرٌ
عَلَيْكَ، وَ تَبْقَى - مَا بَقِيَتْ - نَوَائِبُهُ	يَمُرُّ لِمَا كَالْخِيَالِ صَفَاؤُهُ
فَتَقْضَى، وَ لَا يُقْضَى الَّذِي أَنْتَ طَالِبُهُ	وَ تَقْضَى سِنِي الْعُمْرِ سَعْيًا لِمَطْلَبٍ

فَمَا أَحْقَرَ الدُّنْيَا وَ أَشْقَى نَزِيلَهَا
 وَ مَرَجَعُهُ هَذَا الثَّرَى وَ غِيَاهِبُهُ
 خُشُوعاً أَمَامَ الْمَوْتِ فَأَلْمَوْتُ هَيْكَلٌ
 مَبَاخِرُهُ الْأَرْوَاحُ وَ الْهَوْلُ رَاهِبُهُ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۱۵۱)

- سهم تو از این زندگی و دنیا چیزی جز بیماری‌ای که آن را تحمل می‌کنی و مرگی که با آن دسته و پنجه نرم می‌کنی نیست. از تولد انسانی شاد و از مرگ آن غمگین می‌شوی، حال آنکه شروع و انجام او مرهون فنا و نابودی است. به جان تو سوگند! زندگی معامله‌ای زیان‌آور است هرگاه خوشی‌ها و سختی‌های آن با هم مقایسه شوند. صفا و خوشی آن چون خیال بر تو می‌گذرند، و بدبختی‌هایش همواره نزدت می‌مانند. سال‌های زندگی را در طلب خواسته‌ای می‌گذرانی، سرانجام می‌میری اما هنوز خواسته‌ات بر آورده نشده است. دنیا چقدر پست و کسی که در آن زندگی می‌کند چقدر بدبخت است. در حالی که بازگشتش به خاک و تاریکی آن است. در مقابل حکم مرگ سر تعظیم فرود آورید، مرگ معبدی است که مجمرش ارواح و راهبش، ترس و وحشت است. شاعر در این ابیات نیز نگاه بدبینانه خود را به زندگی و مرگ بیان می‌دارد، و سهم خود را از زندگی، بیماری و مرگی می‌داند که درگیر آن است. او بیان می‌کند که تولد انسان و مرگ او منجر به نابودی و فنای انسان می‌شود، بنابراین شادی به هنگام تولد و گریه هنگام مرگ بیهوده است. او که زندگی خود را سراسر در بدبختی و مصیبت می‌بیند و خوشی و شادی آن را اندک می‌داند، می‌گوید چه بسا انسان خواسته‌هایی دارد و در طلب آن می‌کوشد اما مرگش فرا می‌رسد و این آرزوها برآورده نمی‌شوند. بعد از این ارزیابی‌ها به این نتیجه می‌رسد که زندگی معامله‌ای است زیان‌آور، که خوشی‌ها و بدبختی‌هایش با هم تناسب ندارند، و کسی که وارد آن می‌شود به سعادت نمی‌رسد و بازگشتش به خاک و تاریکی است. پس چون گریزی از مرگ وجود ندارد، از انسان دعوت می‌کند که در مقابل آن سر تعظیم فرود آورده، و مقاومت ننماید.

شاملو نیز مسئله مرگ و تعظیم در مقابل حقیقت محتوم آن را، در شعر "در آستانه" به تصویر می‌کشد:

باید استاد و فرود آمد
بر آستان دری که کوبه ندارد
چراکه اگر به گاه آمده باشی دربان به انتظار توست
و اگر بی‌گاه به در کوفتنت پاسخی نمی‌آید
کوتاه است در، پس آن به که فروتن باشی

(شاملو، ۱۳۸۹: ۹۷۱)

شاملو می‌گوید: «آدمی بر حسب اتفاق به دنیا می‌آید. ولی وقتی به دنیا آمد مرگش قطعی است، انسان هست، تولد هست، و مرگ هست که دیگر انسان نیست. خاطره‌ای از او باقی می‌ماند» (دیانش، ۱۳۹۰: ۱۵۵-۱۵۶).

مرگ، پایان نیست

فوزی معلوف معتقد است که انسان با مرگ از بین نمی‌رود؛ بلکه با آثاری که از خود به یادگار می‌گذارد در این جهان به زندگی خویش ادامه می‌دهد، چه بسیار افرادی که می‌میرند اما یاد و خاطره آن‌ها زنده است، و چه بسیار افرادی که زنده‌اند اما گویی مرده‌اند و کسی از آن‌ها یاد نمی‌کند:

لَسْتَ مَيِّتًا بَلْ أَنْتَ حَيٌّ وَإِنْ أَلْقَى
إِنَّمَا الْمَرْءُ خَالِدٌ بِالذِّى يُبْقِيهِ
كَمْ تُوَارَى الْقُبُورُ حَيًّا وَكَمْ يَمْشَى
عَلَيْكَ الْمَمَاتُ ظِلًّا اصْفِرَارِهِ
فِي الْعَالَمِينَ مِنْ آثَارِهِ
عَلَى الْأَرْضِ مَيِّتٌ لَمْ تُوَارِهِ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۱۰۸-۱۰۹)

- نه، تو نمردی! بلکه پیوسته زنده‌ای، اگرچه مرگ سایه زردش را بر تو انداخته است. انسان با آثاری که از خود به یادگار می‌گذارد، جاویدان می‌شود. چه بسا

انسان‌های زنده‌ای که در قبرند، و چه بسا انسان‌های مرده‌ای که روی زمین راه می‌روند.

شاملو نیز در مجموعه سروده‌هایش اشارات مکرر به ابدیت، جاودانگی و روح دارد؛ و تحت تأثیر قبول همین مفاهیم است که خود را لحظه‌هایی در ابد توصیف می‌کند:

من که‌ام؟ جز زشت و زیبا در ابد؟ من که‌ام؟ جز لحظه‌هایی در ابد؟

(شاملو، ۱۳۸۹: ۱۰۴)

بنابراین او نیز مرگ را نابودی کامل انسان نمی‌داند؛ بلکه راهی برای رسیدن به جاودانگی ابدی می‌داند. در سروده‌ای به مناسبت ۲۳ تیر ۱۳۳۰ درباره کسانی که به شهادت رسیدند می‌گوید:

در ضیافت مرگ از پیش آگاه

کباب گلوله‌ها را داغ‌داغ

با دندان دنده‌هاشان بلعیدند و مردند، بی که بمیرند

(همان: ۴۵)

فوزی در جایی دیگر در تأیید عقیده سابق خویش می‌گوید:

تَمْشِي بَكْلٍ حُبِّي وَ بُغْضِي	إِنِّي شَاعِرٌ بِرُوحِي فَوْقَ الْمَوْتِ
فَأَقْضِ مَا شِئْتَ لَسْتَ وَحْدَكَ تَقْضِي	إِيهَ يَا مَوْتَ! لَنْ تَمَسَّ خَلُودِي
زَمَانٍ عَنِ قِيَمَةِ الشُّعْرِ يُغْضِي	فَأَنَا خَالِدٌ بِشِعْرِي عَلَى رُغْمِ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۱۸۴)

- من شاعری هستم که با روحم از مرگ بالاترم و با تمام عشق و بغض‌هایم بر روی آن راه می‌روم. ای مرگ بیا! تو هرگز نمی‌توانی به جاودانگی‌ام دست بیازی. به هرچه می‌خواهی حکم کن، تنها تو نیستی که حکم می‌کنی. من با سروده‌هایم جاودان شده‌ام. علی‌رغم اینکه روزگار ارزش سروده‌هایم را درک نمی‌کند.

شاعر دوباره تأکید می‌کند انسان با کارهایی که در عمر خویش انجام می‌دهد بعد از مرگ به جاودانگی می‌رسد. راه رفتن بر مرگ به نوعی تداعی خوارکردن مرگ است، و در واقع این سخن از جانب شاعری است که مرگ را در مفهوم نابودکنندگی آن شکست داده و مفهومی دیگر به آن بخشیده که همان جاودانه‌شدن است. شاملو در سروده‌ای با عنوان "قصیده‌ای برای انسان ماه بهمن" همین اندیشه را بیان می‌دارد؛ او در این سروده، معنای حقیقی زندگی را در مرگ ارادی می‌داند که برابر با جاودانگی است نه نابودی و فنا:

تو نمی‌دانی مردن

وقتی که انسان مرگ را شکست داده است

چه زندگی‌ای است!

(شاملو، ۱۳۸۹: ۶۲)

با توجه به مطالب ذکر شده می‌توان گفت که فوزی و شاملو هیچ هراسی از مرگ ندارند. فوزی که در مواقعی از زندگی، مرگ را بر زنده‌بودن ترجیح می‌دهد بر این اعتقاد است که مرگ روح را از اسارت در قید و بندهای خاکی جدا می‌سازد. آری! رؤیای آزادی در اندیشه او همیشه موج می‌زند و برای تحقق آن به هر چیزی چنگ می‌زند؛ در نظر او مرگ بهترین وسیله برای تحقق این رؤیاست و به هرچه نگاه می‌کند صورتی از مرگ را می‌بیند. فوزی معلوف می‌گوید: «مرگ کلمه ترسناکی است که در همه‌جا نوشته شده است؛ بر صفحه ابرها، بر چهره زمین، بر پهنه بادها، بر غنچه گل‌ها و بر پیشانی انسان» (معلوف، ۱۹۳۲: ۹). شاملو نیز هیچ هراسی از مرگ ندارد:

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام

اگرچه دستانش از ابتدال شکننده‌تر بود

هراس من - باری -

همه از مردن در سرزمینی است

که مزدِ گورکن از بهای آزادی آدمی افزون باشد

(شاملو، ۱۳۸۹: ۴۶۰)

او می‌گوید: «از مرگ مطلقاً هراسی ندارم، فقط از این نگرانم که زمانی مرگ انسان فرا می‌رسد که کارهای نکرده داریم، و مرگ چشم‌پسته بر انسان فرود می‌آید و مجال انجام آن کارها را از انسان می‌گیرد. به قول کامو مرگ قدمی است که باید برداشت ولی روی هم رفته چیز کثیفی است» (دیانش، ۱۳۹۰: ۱۵۲).

در جایی دیگر می‌گوید:

اگر مرگ همه آن لحظه آشناست
که ساعت سرخ از تپش باز می‌ماند
و شمعی، که به رهگذر باد،
میان نبودن و بودن درنگی نمی‌کند
خوشا آن دم که زن‌وار
با شادترین نیاز تنم به آغوشش کشم
تا قلب به کاهلی از کار باز ماند

(شاملو، ۱۳۸۹: ۵۳۴)

همان‌گونه که ذکر شد فوزی معلوف جاودانگی انسان در دنیا را به آثاری می‌داند که از خود به یادگار می‌گذارد، بنابراین مرگ را پایان زندگی انسان نمی‌داند؛ جاودانگی روح انسان و زندگی او در دنیای دیگر، از مسائل مهم و اسراری است که ذهن او را به خود مشغول کرده بود، به طوری که می‌گوید:

وَ وَجُودِ الْإِنْسَانِ فِي الْكَوْنِ سِرٌّ
وَ كَذَاكَ الْخُلُودِ مِنْ أَسْرَارِهِ

(معلوف، ۲۰۰۸: ۱۰۹)

- هستی انسان و جاودانگی‌اش، رمز و راز هستند.

شاملو نیز مرگ را پایان زندگی انسان نمی‌داند، زیرا در آخرین شعر خود می‌گوید:

آن‌گاه دانستم

که مرگ

پایان نیست

(شاملو، ۱۳۸۹: ۱۰۵۴)

نتیجه بحث

در ادبیات معاصر عربی، شاعران زیادی به تأمل در مرگ و زندگی پرداخته‌اند. فوزی معلوف و احمد شاملو از جمله شاعرانی هستند که نگاهی ژرف و عمیق به زندگی و مرگ دارند، و در این زمینه دیدگاه‌های درخور توجهی ارائه داده‌اند که در بیشتر موارد نیز مشابه می‌باشد. هر دو شاعر نسبت به زندگی بدبین هستند، و آن را در سختی و عذاب و به‌عنوان صحنه نبرد بین خیر و شر معرفی می‌نمایند؛ و مرگ را تنها راه نجات از این دردها و سختی‌ها می‌دانند. فوزی همواره نسبت به زندگی بدبین بوده اما شاملو که شاعری اجتماعی است در مواقعی که اوضاع اجتماعی بر وفق مراد او بوده، اشتیاق به زندگی و خوش‌بینی در شعر او موج می‌زند. هر دو مرگ را واقعیتی محتوم می‌دانند که باید در مقابل آن سر تعظیم فرود آورد. این دو شاعر برای رهایی از چنگال مرگ به دامان عشق پناه می‌برند، و در عین حال مرگ را پایان زندگی انسان نمی‌دانند.

کتابنامه

- بعلبکی، منیر. ۱۹۹۲م. معجم أعلام المورد. بیروت: دارالعلم للملایین.
- بقای (ماکان)، محمد. ۱۳۸۶هـ.ش. شاملو و عالم معنا. تهران: مروارید.
- پورنامداریان، تقی. ۱۳۸۱هـ.ش. سفر در مه (تأملی در شعر احمد شاملو). تهران: نگاه.
- ترابی، ضیاء الدین. ۱۳۸۷هـ.ش. بامدادی دیگر: نگاهی تازه به شعر احمد شاملو. تهران: نشر افراز.
- حاوی، ایلیا. ۱۹۸۱م. فوزی المعلوف شاعر البعد و الوجد. بیروت: دار الکتب اللبنانی.
- خفاجی، عبدالمنعم. ۱۹۹۲م. دراسات فی الأدب العربی الحدیث و مدارسسه. بیروت: دارالجمیل.
- _____ ۱۹۸۶م. قصة الأدب المهجری. بیروت: دارالکتب اللبنانی.
- خیام، ۱۳۸۹هـ.ش. رباعیات. تهران: نشر قلم و اندیشه.
- داود، انس. ۱۹۶۷م. التجدید فی شعر المهجر. القاهرة: دار الکتب العربی للطباعة و النشر.
- دیانش، ایلیا. ۱۳۹۰هـ.ش. لالی با شیپور. تهران: مروارید.
- سلاجقه، پروین. ۱۳۸۴هـ.ش. امیرزاده کاشی‌ها. تهران: مروارید.
- شاملو، احمد. ۱۳۸۹هـ.ش. مجموعه آثار. تهران: نگاه.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا. ۱۳۸۰هـ.ش. شعر معاصر عرب. تهران: سخن.
- صیدح، جورج. ۱۹۵۶م. أدبنا و أدباؤنا فی المهاجر الأمريكية. بیروت: دارالعلم للملایین.
- عبدالدایم، صابر. ۱۹۹۳م. أدب المهجر. القاهرة: دار المعارف.
- عریضة، نسیم. ۱۹۴۶م. الأرواح الحائرة. نیویورک: لانا.
- فرخزاد، پوران. ۱۳۸۳ش. مسیح مادر (نشان زن در زندگی و آثار احمد شاملو). تهران: نشر ایران‌جام.
- قَبَش، احمد. ۱۹۷۱م. تاریخ الشعر العربی الحدیث. دمشق: مدرسة النوری.
- مجابی، جواد. ۱۳۷۷هـ.ش. شناختنامه احمد شاملو. تهران: نشر قطره.
- معری، ابوالعلاء. ۱۹۵۶م. سقط الزند. به کوشش ابراهیم الزین. بیروت: دارالفکر.
- معلوف، شفیق. ۱۹۳۲م. ذکری فوزی معلوف. زحله: مطبعة زحله الفتاة.
- معلوف، فوزی. ۲۰۰۸م. الأعمال الشعرية الكاملة. بیروت: دار العودة.

هدارة، محمد مصطفى. ۱۹۵۷م. *التجدید فی شعر المهجر*. بیروت: دار الفكر العربی.
هواری، صلاح الدین. ۲۰۰۹م. *شعراء المهجر الجنوبي*. بیروت: دار المكتبة الهلال.

مقالات

انوار، سیدامیر محمود و محمد فاتحی. زمستان ۱۳۹۰. «مرگ از دیدگاه ابوالطیب متنبی و ابوالقاسم فردوسی». فصلنامه مطالعات ادبیات تطبیقی. دانشگاه آزاد اسلامی واحد جیرفت. سال پنجم. شماره ۲۰. صص ۱۱-۲۹.